

صالحه (رشیدی)

گلی خمیده دیدم

از قطره، اشکی

شبم گریسته بود

قصه از زندگی و مرگ تلخ دوستم

در صبحدم بهار با وزش نسیم که روح و روانم را نوازش میداد و در عالم خیال فرو رفته بودم، دروازه حویلی ما تک تک شد، از جا تکان خورده تمام حواسم پریشان شد که چه واقعه در شرف وقوع است. با باز کردن دروازه حویلی حدسم درست بود، از واقعه که در تصورم نمی گنجید آگاه شدم- از مردن سیمین.

بلی، خبر مرگ عزیزم عزیزتر از جانم را شنیدم که از غم سر و پا برایم بیگانه شد و از دنیا دل بر کندم و در گوشه انزوا نشستم.

به حال سیمین جوانمرگ که مثل گلی پر شده در ایام جوانی پژمرده گریستم، سیمین دختر بسیار با عاطفه و مهربان بود دلسوزی عجیبی برای مردم غریب و بیچاره داشت از لحاظ خصوصیات با سایر خواهران خود تفاوت داشت با وجودیکه تفاوت سن و صنف داشتیم اما با هم زود دوست و صمیمی شدیم

سیمین به صنف دهم مکتب و من صنف هشتم بودم که با هم آشنا شدیم.

با قول و قرار دوستی و داشتن وجه مشترک زود با هم انس گرفتیم بعضی روز ها یک شاخه گلی گلاب یا مرسل را به من می داد میگفت: این یک شاخه گل را برایت آوردم، بو کن چه خوشبو است. سیمین لبخند بسیار زیبا داشت، کسانی که وی را می شناختند و این داستان مرا می خوانند حتماً تصدیق می کنند که سیمین دختر جذاب با عفت و دوست داشتنی بود همه استادان و شاگردان مکتب وی را دوست داشتند، جاذبه دوستی ما اثر ناگوار بر همصنفان او و من داشت حتماً خواهرش سیما که همصنف سیمین بود بار ها وی را انتقاد کرده که شاگرد صنف دهم با شاگرد صنف هشتم دوستی می کند و نظریات دختر صنف هشت را می پذیرد و از این قبیل حرف ها، اما سیمین به عقیده و راه من

باور داشت، حرف دیگران را نمی پذیرفت، صبح و قتر از خواهرانش به مکتب می آمد تا نواختن زنگ درسی با من قصه میکرد، با یک تبسم ملیح با شکوه از ملازم مکتب گویا زنگ را وقت نواخته دلش نمی شد از من جدا شود ساعت تفریح نیز از دیگران زودتر از صنف بیرون شده در عقب دروازه صنف ما منتظر می ماند تا من بیرون شوم حتا روز ها که بعضی از استادان نسبت کاری ضروری به مکتب حاضر نمی بودند من برایش می گفتم که استاد مضمون (. . .) نیامده بسیار خوش می شد و به بهانه مریضی از استاد اجازه گرفته تا ساعت آخر عقب کانتین مکتب به بحث و مذاکره می پرداختیم همیشه دل پر درد داشت از فضای زندگی شخصی خود شکایت نداشت اما درد نهفته وی را رنج می داد کتاب های ناول را که من می خواندم باز خلاصه قصه آنرا برایش می کردم یک روز داستان دختر قهرمان جمیله بوپاشاه مبارز الجزایری را برایش تعریف کردم آه کشید گفت: دختر خوشبخت که فدای ملت و مردم خود شد. بعد از آنروز علاقه گرفت که باید مطالعه کند، من کتاب های بینوایان، جنایات بشر یا آدم فروشان قرن بیست، تحصیل کرده ها، خاطرات یک معلم را برایش دادم تا مطالعه کند علاقه زیاد پیدا کرد به درس های مکتب چندان علاقه نداشت یک روز کتاب بشر دوستان ژنده پوش را برایش داده بودم پدرش دیده قهر شده که کتاب های سیاسی را می خوانی دیگر تا زنده بود از من کتاب نه خواست.

چند بهار از عمرش نگذشته دوره تحصیلش تمام نشده بود بنا بر خواست پدر و مادرش به مردی که چند فرزند به سن سیمین نامراد جوان بخت برگشته داشت نامزد شد و زود به عقدش درآمد.

به من بسیار جالب بود که سیمین زیبا و مهربان که صنف دوازدهم را تمام نکرده به خانه بخت رفت و من نزدیکترین دوستش بی خبر هستم و روز ها ما در ساعت های بیکاری راجع به وطن و مشکلات دختران ازدواج های اجباری دوروغ و اتهام جامعه خود که ناشی از فقر و بدبختی اقتصادی و کم سوادی بود حرف می زدیم مخصوصاً راجع به ازدواج مردان زن دار که دو موجود انسانی را در اسارت خود می گیرند من غرق در ابهام بودم که چطور سیمین نازنین خلاف حرف و گفته هایش عمل کرد و تن به ازدواج مردی داد که فرزندانش به سن سیمین است دید و باز دید ما در محیط مکتب بود و صمیمیت بیش از حدش نسبت به من کمتر شده بود حتا در محفل عروسی وی از مکتب کسی نبود و همه از من می پرسیدند که به محفل عقد سیمین رفته بودم ولی پاسخ من به همه منفی بود و برای شان جالب و غیر قابل قبول بود که من در محفل عقد نکاح سیمین نرفته باشم من هم آنقدر غرق حرف ها شدم که احساسم در برابر سیمین تغییر کرد وی را دوست بی وفا دختر بی همت و بی پروا در برابر عقیده و اندیشه هایش خواندم کم کم می خواستم از وی فاصله بگیرم و خودش احساس کرده بود که از وی دوری می کنم یک روز با لحن بسیار شیرین و تبسم همیشگی برایش گفتم: بی

جهت از من نا راض نباش تو از مشکل من خبر نداری تقدیر من چنین بود که باید مثل گلی نو شگفته در باد خزان قرار بیگرم خداوند به تو که خواهر خوانده و دوست خوبی من هستی بخت و اقبال بلند بدهد. غرور جوانی و خود خواهی که من داشتم همه حرف هایش را به مسخره گرفتم تصور میکردم ضعف و ناتوانی سیمین را در زندگی ناکام ساخت. بدون توجه به خصوصیات جامعه مرد سالاری، سنتی و قبیله‌ی و رسم رواج های حاکم و ازدواج های اجباری وطن مان محبت، اعتماد و صمیمیت سیمین نازنین را نادیده گرفته در همه پرابلم ها وی را تنها ماندم و از وی فاصله گرفتم وی را بی وفا، بی تصمیم، بی اراده، بی همت خواندم گر چه من هم کاری برایش کرده نمی توانستم اما توان شنیدن حرف های دلش را داشتم که با تاسف شنونده خوب برایش نشدم درد هایش را نا گفته با خود در خاک برد.

آغاز بهار بود شگوفه ها و گلها هنوز تبسم نکرده بودند اما قامت گلی زیبای در حال خمیده بود تقریباً مدت شش ماه و یا هفت ماه از رفتن سیمین به خانه آقای (خوشخوی) سپری شده بود من هم کم کم به دوری سیمین عادت کرده بودم که صبح وقت همان روز همصنقیم حبیبه با کوبیدن بی موقع در خانه ما مرا از مرگ سیمین اطلاع داد دنیا برایم جهنم شده سر و پا غرق در سوگ سیمین شدم دلم نمی خواست مکتب بروم اما چاره نداشتم صد دل را یک کرده سوی مکتب رفتم هر دختر مکتب را که می دیدم بی اختیار اشک از چشمانم جاری میشد بعد از ساعت اول اداره مکتب تمام همصنغان سیمین را با یک یک نماینده از هر صنف به خاطر ادای مراسم معمول وطن مان به خانه سیمین می بردند که از صنف دهم من بودم ای کاش سیمین را نمی دیدم و نمی شناختم تا دلم برایش نمی سوخت و از مرگ نا به هنگام و زود رس که وی را مانند هژده هار به یک چشم به هم زدن به کام خود بلعید نمی دیدم.

با داخل شدن به خانه آقای (خوشخوی) جسد سرد سیمین را با رنگ زرد که قطره خون در وجودش نمانده بود در وسط خانه دیدم مادرش و خواهرش با دیدن من فریاد زدند و گفتند: (به خانه سیمین آمدی آه سیمین جان سرت بلند کو دوست عزیزت به دیدنت آمده عزتت کو تو از قطار دختر ها رفتی جان مادر و . . .) حرف های دلخراش که شنیدن آن برایم مشکل بود تا زمانی که وی را برای شستشوی بردند حالتهم دگرگون شده طاقت و تحمل برایم نمانده بود از دنیا دل سرد شدم خود را مانند هباب روی آب تصور کردم که با اندکی خروش از امواج نابود خواهم شد و زندگی یک فریب است که باور به زنده بودن داریم و تلاش های مذبوهانه برای بهتر زیستن حیف زحمات والدین ما غرق در این افکار بودم استاد فزیک ما یادش بخیر خواهر سیمین خانم برادرش بود به من نزدیک شده گفت:

دیگران رفتند، مکتب برو که ساعت درسی شروع می شود. مکتب با خانه آقای خوشخوی شوهر سیمین فاصله زیاد نداشت.

آنقدر وضع آشفته و حزین داشتم هیچکس برایم مطرح نبود و فقط منتظر دیدن جسد سرد سیمین بودم تا برای آخرین بار ببینمش بعد از مراسم تکفین با کفن سپید گویا تازه عروسی است که به پای عقد می نشیند . اشک هایم خشک شده بود به ناله های مادرش گوش میکردم که ناگاه تابوتش را که از گل پوشیده بود برادرانش از خانه برداشتند و بردند بسوی تپهء که هزاران انسان در آن جا آرمیده بود و سیمین هم از زندگی نا هنجار برای همیشه آرامید. سیمین رفت به دیار ابدیت در لابلای خاک ها و آغوش تنگ زمین که از بلعیدن انسان سیر نشده و تازه عروس نو جوان و زیبا را نیز خیلی زود بلعید. ماند قصه ها و درد هایش تا حال که چندین سال از مرگش می گذرد علت مرگش را نمی دانم و خاطراتش نزدم جاویدان است و به روح پاکش دعا می کنم و شروع هر بهار خاطراتش زنده شده یادم از دوره تحصیلی و ولایت کنز می آید ایام خوبی را در آن ولایت سپری کردیم.

2 april 2010 9:02:39

www.esalat.org